یکتا بود.

به هر حال، در میان تشویش‌ها و دل‌نگرانی‌های عجیب ما، هواپیمای دمشق-بغداد با بیش از چهار ساعت تأخیر در ساعت ۱۱ شب پرواز کرد.

من شب‌ها قبل از آن‌که بخوابم، عادت دارم آخرین خبرها را از شبکه‌های المیادین، المنار، الحدیث و الجزیره ببینم. شب از نیمه گذشته بود و من همچنان داشتم شبکه‌ها را مرور می‌کردم که یکی از شبکه‌ها، خبر اصابت موشک به فرودگاه بغداد را اعلام کرد؛ اما من چون خیلی خسته بودم، به این خبر زیاد اهمیت ندادم و همان لحظه خوابم برد.

نیم ساعت بعد، با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم؛ حاج‌حیدر بود که از عراق زنگ می‌زد. بلافاصله شبکه المیادین را گرفتم. زیرنویس کرده بود: مسئول تشریفات حشدالشعبی عراق را در فرودگاه بغداد زدند.

همزمان صدای حاج‌حیدر را می‌شنیدم. حیدر پرسید: «ببینم، سید، این پورجعفری و همراهان او به سمت ما آمدند؟»

تا این سؤال را کرد، ناغافل گوشی از دستم افتاد. احساس کردم خانه دور سرم می‌چرخد و چشم‌هایم سیاهی می‌رود. فهمیدم خانه خراب شده‌ایم. منظور حاج‌حیدر از همراهان پورجعفری، کسی نبود جز حاج‌قاسم سلیمانی. برای اطمینان، به چند نفر دیگر زنگ زدم که به گوش نبودند. آخرسر، حامد را در عراق پیدا کردم. ساعت ۳ صبح بود. پرسیدم: «حامد جان؛ چه خبر؟!»

نتوانست جوابم را بدهد. فقط با گریه به من فهماند که اصل خبر درست است.

با انتشار خبرهای تکمیلی، جزئیات بیشتری از جنایت فجیع آمریکایی‌ها برملا شد. پخش فیلمی کوتاه از صحنه ترور و آن دست قطع شده حاج‌قاسم، قلب ما را به درد آورد. المیادین گزارش کرد: «هواپیمای حامل سردار سلیمانی، ساعت یک بامداد در فرودگاه بین‌المللی بغداد به زمین نشست. حاج‌قاسم و همراهانش از هواپیما پیاده شدند و همراه ابومهدی المهندس، جانشین فرمانده حشدالشعبی عراق که در باند فرودگاه انتظارشان را می‌کشید، سوار بر دو خودرو، فرودگاه را به مقصد معینی ترک کردند. اما در ساعت یک و ۲۰ دقیقه بامداد، در همان محدوده فرودگاه، هدف سه یا پنج موشک قرار گرفتند و همه ۹ سرنشین دو خودرو همراه حاج‌قاسم سلیمانی، فرمانده نیروی قدس سپاه و ابومهدی المهندس به شهادت رسیدند.»

با چشم‌هایی اشکبار به سمت ساختمان یاس حرکت کردم تا در آنجا با دیدن دوستان و همکارانم کمی آرامش بگیرم. دیدم در آنجا هم محشری به پاست؛ همه از شدت غم ضجه می‌زدند و گریه می‌کردند. سیدجواد، ابوباقر، سیدرضی، یونس، عباس، حمید اصلانی و بقیه بچه‌ها، مثل آدم‌های فرزند از دست داده، بی‌قراری می‌کردند. صبح زود، سیدرضی همراه یکی از نیروهایش به همان منزلی رفت که حاج‌قاسم، شب قبل، چند ساعتی آنجا بیتوته کرده بود. او می‌خواست ببیند چیزی از وسایل یا مدارک حاجی آنجا مانده یا نه. وقتی از محل برگشت، گفت: داخل اتاق که شدم، برگه کنار آیینه، توجهم را جلب کرد. دستخط به نظرم آشنا آمد. گفتم این دستخط حاج‌قاسم است. سریع آن را برداشتم.

بعد هم سیدرضی آن برگه را به همه نشان داد؛ برگه‌ای که روی آن، حاجی کلماتی را ستونی نوشته بود. گویا این دلنوشته کوتاه، آخرین تکاپوی حاجی برای رسیدن به آرزوهایش بود. روی آن برگه نوشته شده بود:

«الهی لاتکلنی

خداوندا، مرا بپذیر!

خداوندا، عاشق دیدارت هستم؛

همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود.

خداوندا، مرا پاکیزه بپذیر!

الحمدلله رب العالمین

خداوندا، مرا پاکیزه بپذیر!»

این کلمات را حاج‌قاسم، پنجشنبه شب، در همان دو ساعتی که در آن محل حضور داشت، روی کاغذ نوشته و کنار آیینه قرار داده بود.[1]

---

**پی‌نوشت:**

۱- رجوع شود به: کتاب در دست انتشار بدون مرز؛ خاطرات سید اکبر طباطبایی، به اهتمام گلعلی بابایی انتشارات خط مقدم.